

دارد . با او دست به یکی کردیم . دیروز وارد مجلس عقد شدیم . کارفرمایم برای هدیه یک منقل مسی عتیقه داد . در طرف مهمانان دعوت شده درست طبق میل تو دختری بود بیا اینجا و با او ازدواج بکن و در اینجا کاری بگیر ، آدم بشو . اگر در اینجا روزی یک سبد کدو ، سیب زمینی بفروشی می توانی براحتی زندگی خود را اداره بکنی . . . اگر پول کافی نداری برایت ده پول کاغذی می فرستم تا در آنجا رنج و اذیت نکشی و برگردی . .
شعبان در جوابش چنین نوشت :

.. گرفتاری پیش آمد که هیچ میرس . . . کارفرمای گاراژ ما یک دوست میلیونری دارد . در اینجا بعضی آدمها هستند که به اینها گانگستر می گویند . یکی از این گانگسترها به این میلیونر نامه نوشته بود که یا پنج میلیون دلار بده و یا تو را با گلوله سوراخ سوراخ خواهیم کرد . در مقابل این حریفان یعنی گانگسترها نه پلیس می تواند کاری انجام بدهد نه ژاندارمری . بالاخره قرعه مقابله با این گانگسترها به اسم من در آمد و گفت که .. شعبان من را از دست این گانگسترها نجات بده . این گانگسترها لامذهبها همه چیز دارند یک ارتش در اختیار اینها است . . . کمک دارند . . . در چهار گوشه دنیا آژانس و نمایندگی دارند . در بیست و چهار جا کلوب دارند . قمارخانه دارند . اجناس قاچاق معامله می کنند . . . یاروها همه چیز دارند اما بخاطر اینکه حوصله شان سر می رود آدم می کشند .

رفتم پیشش و گفتم . «تو از دوست کارفرمایم چی می خواهی؟»
 به محض اینکه این را گفتم از پس گردن یارو گرفتم و مجبور شد
 که روی نشیمنگاهش در زمین بنشیند . تو نمی دانی که این
 گانگسترها چقدر نامرد هستند . فوراً اسلحه خود را در می آورند
 و با نامردی آدم را می کشند . اسلحه اش را از دستش گرفتم و گفتم ؛
 که این را توی شکمت می کنم ! .. اطرافیانش داخل شدند گفتم که
 اگر هر کس از جایش تکان بخورد و رئیسشان را می کشم و جلوی
 پاهایشان می اندازم . یک لگد بر پشت حریف زدم . بالاخره
 خودشان را زیاد باخته بودند . حالا مرا می خواهند به پیششان
 بگیرند و پیشنهاد دادند که ماهیانه سه هزار دلار می دهند اما
 میلیونری که صحبتش بود همیشه می گوید که بیا دخترم را به تو
 بدهم . تو را مسئول تمام کارخانه هایم بکنم . حالا هیچ تصمیمی
 نگرفتم .

پسر ، برادرم یوسف ، بیا ، لج بازی نکن ، برایت هزار دلار
 جا کرده ام . بیا اینجا دو نفری گانگستری بکنیم . اگر پولمان کم
 بیاید به بانگ دستبرد می زنیم . نه اگر می گویی که اینکارها درشان
 تو نیست بیا با دختر یکی از این میلیونرها ازدواج بکن . حیف
 نیست که وقت خود را در آنجا بیهوده به هیچ می دهی تویکبار
 بلی بگو هزار دلار برایت بفرستم ..

بعد از این نامه یوسف از شعبان چهل ساله هیچ جوابی
 دریافت نکرد . اما همشهری خود را که در ده سالگی از او جدا

شده بود نتوانسته بود که فراموشش بکند .

در آن روزها روزنامه‌ها در مورد یک میلیونر هموطن ترک در آمریکا زندگی می‌کند که دز نزدیکیها از وطنش دیدن خواهد کرد می‌نوشتند . این شخص یکی از سلاطین آمریکا بود . سلطان بند پوتین ، اسمش در روزنامه با کلمه میستیر شعبون نوشته می‌شد و میستیر شیبون خوانده می‌شد . میستیر شعبان به محض اینکه به استانبول آمد سراغ دوست بچگیش و هم روستائیش را گرفت هیچکس او را نمی‌شناخت . او مستخدم یک آپارتمان واقع در کوچه‌های خلوت و رطوبی محله بی اوغلو بود . میستیر شعبان در درب آن آپارتمان وقتی دوستش را با لباس ژنده و وصله‌داردید نشناخت . زبان ترکی را هم فراموش کرده بود . نیمه انگلیسی و نیمه ترکی سعی کرد که صحبت بکند :

— چه کسی اینجا است میستیرچوزف؟

آقای یوسف به یک آمریکایی که تقریباً "پنجاه سال به نظر می‌رسد و هیکل درست و بلندی داشت نگاه کرد :

— دنبال دکتر یوسف هستید مگر نه؟ تشریف ببرید طبقه سوم .

— نات داکتر . . .

— شعبان ، یوسف را از چشمانش شناخت و یوسف را در بغل گرفت و یوسف هم شعبان را از صدایش شناخت و گفت :

— تو هستی شعبان جان . تو که خالص کافر شده‌ای! . . . خرمگس نیست بزند زیانت هم که عوض شده . بیا برویم تو ببینیم! . . .

هم شهریش را به اتاقی که در زیرزمین آپارتمان بود برد .
با دستش ریش و سیبلش را چرب کرد و بصورت تراشیده وصیقل
داده شده شعبان نگاه کرد :

صورتت را مثل پشت میمون کرده‌ای . . . خوب ، خوش آمدی
به تو موقعش چقدر نوشتم و حتی گفتم که اگر پول نداری برایت
بفرستم . در آن سرزمین کافر بدبخت شدی ماندی ، چهل سال
هیچ و پوچ ماندی . در آن زمان کار هم زیاد بود . حالا کار کم
است . . . اگر می‌خواستی بیایی لااقل موقعی می‌آمدی که کار زیاد
بود ، می‌آمدی و آدم می‌شدی . . . یک نگاهی به من بکن . . .
الحمدالله محتاج نامرد نیستم . . . زخم در ده است . . . یکی از
پسرانم سال گذشته ازدواج کرد یکی‌اش هم الان سرباز است . آنها
در ده هستند من هم در اینجایم . چه می‌شود کرد گذشت . . . هیچ
ناراحت نشو . . . تا موقعی که کارگیربیاوری اینجا با هم می‌مانیم .
یک پاساژی است که صاحب قهوه‌خانه آن خواهد رفت . . . آنجا
را می‌گیریم . حتماً" حالا هم پول توجیبی نداری بگیر این دونیم
را . . .

میستیر شعبان دیگر نمی‌تواند ترکی حرف بزند اما خیلی
خوب می‌فهمد . دونیم لیری که یوسف آقا داده بود گرفت و به
جیبش گذاشت . و دوست پیرش را در آغوش گرفت و بوسید :
— من خواهم آمد . . . هست کمی کار . . .

این را گفت و بیرون رفت . از چشمان میستیر شعبان چند

سلطان بند پوتین در استانبول

۱۲۵ www.KetabFarsi.com

قطره اشک جاری شد . میلیونر آمریکایی درست همان روز مقدمات
برگشت به آمریکا را فراهم کرد .

دیوانه ادبیت = دستدار ادبیات = کنجکاوا ادبیات

یک مستاجر تازه به طبقه دوم اسباب کشی کرد . کرایه نشینها با سانی اسباب کشی کردند و یک هفته بطول انجامید . می دانید که ، آپارتمانهای امروزی ، مثل خانه های قدیمی مانیت . بعضی همسایه ها هستند که در یک آپارتمان می نشینند و نه تنها به همدیگر سلام نمی دهند بلکه همدیگر را هم نمی شناسند . خواستم اشاره ای به این موضوع هم کرده باشم . مستاجر طبقه بالا که تازه اسباب کشی کرده است نمی شناختم . یک روز صبح موقعی که از درب ورودی بیرون می رفتم ، جلویم یک آدم درشت و با هیكل که کلاهش را هم تا نافش کشیده بود سبز شد و با نزاکت سلام داد . من هم جواب سلامش را دادم و می خواستم بروم که گفت :

— بنده مومن اکرم اوزانر

بدون اینکه فرصت جواب دادن به من بدهد ادامه داد :

— کرایه نشینی که به طبقه بالا اسباب کشی کرده است بنده ام .

یک شبی تشریف بیاورید تا صحبتی با هم بکنیم . اگر تشریف بیاورید موجب خوشحالی بنده است . از این صحبت اندکی که کردیم خوشحال شدم .

ما با آقای مومن اینطور آشنا شدیم ، موقع عصر ، مستخدم آمد و گفت :

— آقای محترم می گویند که تشریف بیاورند .

— معذرت می خواهم ، مهمان دارم .

بعد از آن روز ، هر روز موقع شب از طرف آقای مومن دعوت می آمد . اگر به خانهاش بروم خیلی خوش می گذرد اما من هم باید او را دعوت بکنم . در خانه ما به غیر از چهار تا صندلی قهوه خانه چیز دیگری نیست . اگر بیاید در مقابلش شرمنده خواهیم شد . اما هر عصر ، فردا عصر و . . . آنقدر صدا کرد که اگر نروم می آید و به زور از بازویم خواهد گرفت و با اصرار و با زور خواهد برد . یک شب بعد از خوردن شام رفتم . زبانم عاجز است که سالن نشیمنش که مثل نمایشگاه وسایل خانه بود برایتان تعریف بکنم ، یخچال ، جاروبرقی ، ماشین لباسشویی ، زودپز ، ضبط صوت ، مخلوط کن و غیره . . . شبیه اینها کلی بود مثل اینکه در یک غرفه نمایشگاه وسایل خانه بودم . آقای مومن مرا به اتاق کارش برد . تعجب کردم . تمام گنجینه کتابخانه اش پر کتاب بود . معلوم بود که در مورد او اشتباه کرده بودم . من اول مومن آقا را یک حاجی ندیدم بدید فکر کرده بودم . گفتم که : من محیط روشن فکرانه را

دوست دارم! ...

یک کمی رگ گواست اما چی می شود کرد!

کارش را پرسیدم . گفت که به کار تجارت مشغول است . بعد

آقای مومن برایم شعرهایی که خودش سروده بود خواند و بعد از

من نظرم را در مورد شعرهایش پرسید .

— خیلی قشنگ

من همینکه گفتم خوب است باز شروع به خواندن شعر کرد

بعد از تمام شدن شعر شروع به خواندن داستان برایم کرد گفت :

— داستانهایم از شعرهایم قشنگ تر است .

بعد از شعرهایش نوبت نمایشنامه‌هایش شد . دیگر حالت

استفراغ برایم دست داده بود . برای اینکه موضوع را عوض بکنم

دستم را به کتابخانه انداختم . این همه سال است که هم خواننده‌ام

هم نویسنده کتابخانه با این همه کتاب فراوان ندیده بودم .

مومن آقا برگشت گفت :

— این همه کتاب که می بینید همه‌اش هدیه است .

— جالب! کی هدیه کرده؟

— تمام مولفین و نویسندگان دوستان من هستند . خدا از سر من

کم نکند همه این کتابها را آنها داده‌اند .

از این خیلی تعجب کردم .

— آیا فالیح رفقی را می شناسید؟

— اسمش را شنیده‌ام . در جواب سئوالش گفتم .

یک کتاب از کتابخانه اش کشید :

— این هدیه ایشان است .

کتاب را در دستم گرفتم . کتاب «کوه زیتون» فالیح رفقی بود .

— بخوان ببین که در صفحه اولش چه چیزی یادگاری نوشته .

در صفحه اول این مطالب نوشته شده بود :

«برادر عزیزم جناب مومن کرم ، به عنوان یادگاری دوستیمان

تقدیم می دارم . فالیح رفقی»

البته فالیح رفقی در نوشته هایش از کلمه «به عنوان» استفاده

نمی کند . اما کی می داند؟ . . .

— این هم یادگاری رشات نوری است .

در کتابش بنام پرنده شاهین این متن را نوشته بود :

«با احترامات فراوان تقدیم به مومن آقا . . . رشات نوری»

— بنده در کار تجارت مشغولم اما تمامی ادیبان دوست بنده

هستند .

کتاب دیگری نشانم داد :

— این هم کتاب آقای روشن اشرف است .

نوشته روی کتاب را خودش خواند :

— برادرم مومن آقا ، با درخواست قبول حرمت و ادب از صمیم

قلب روشن اشرف اونو آیدین . . .

از تمام نویسندگان با دست خط خودشان کتابهایی داشت

مثل کتاب بیگانه نوشته یعقوب قدری و بقال مگس دار نوشته

هالیده ادیب . داشتم به کتابها نگاه می کردم یکدفعه چشمم به رمانی که خودم خیلی وقت پیش نوشته بودم افتاد . صفحه اولش را ورق زدم و این نوشته را دیدم :

«حضور محترم آقای مومن اکرم . . . با احترامات فراوان حسن یکتاش یکدفعه برق از سرم پرید گفتم :

— آیا این حسن یکتاش را می شناسید ؟

— عجب سئوالی می کنید ، اگر نمی شناختم و از نزدیک دوست نبودیم کتابش با امضاء و دست خط خودش در کتابخانه ام چکار می کند ؟ همین چند روز پیش خودش اینجا بود زنش هم در حرفه ای دست کمی از شوهرش نداشت و حرفهای شوهرش را تائید می کرد بعلاوه یک امتیاز دیگری هم داشت اینکه با لهجه شیوای استانبولی حرف می زد .

یک شب بعد از شام مرا دوباره برای قهوه دعوت کرده بودند . برای اینکه از آن محیط خسته کننده خلاص بشوم گفتم :

— شاعر بزرگمان توفیق فکرت را می شناسید ؟

زنش شوهرش را جلو زد و گفت :

— آآ . . . مگر می شود که او را نشناسیم او را خیلی دوست داریم او هم ما را خیلی دوست دارد . زود بزود برای صرف شام خانه ما می آید . و غذای دلمه برگ موی مرا که با روغن زیتون درست می کنم خیلی دوست دارد .

— دیگر نمی شود اینقدر تحمل کرد . نوبت اینکه وراجی و

دروغهای این زن و شوهر را برملا سازم رسیده بود . با حالت
تمسخر و خنده گفتم :

— خانم محترم شما چی می گوئید ، توفیق فکرت مرده .

من انتظار داشتم که در مقابل حرفم خجالت کشیده و عذر بخواهند
اما زنش گفت :

— بیهوده نیست که فکر می کردم که دیگر چرا خانه ما نمی آید ؟
شوهرش هم اضافه کرد که :

— من هم همیشه فکر می کردم که چرا دیگر پایش از خانه ماقطع
شده و نمی آید . معلوم است که مرده ! خدا رحمتش بکند .

و با حالت دلسوزانه و تاسف این سخنان را به خرج من
دادند و من دیگر تحمل این دروغها را نداشتم گفتم :
— توفیق فکرت پنجاه سال است که مرده .

بعد از گفتن این حرفم مدتی ساکت شدند . هر دو تایشان
هم با حالت تعجب به همدیگر نگاه کردند . این پریشانیشان فقط
چند ثانیه به طول انجامید . و زنش خودش را جمع و جور کرد
و گفت :

— خدا ، زمان عجب با سرعت می گذرد . همین دیروز بو دکه او
مرده .

در مقابل این حرفش دیگر هیچ چیزی نگفتم . مدتی هم
چاخان آقای مومن را شنیدم . موقع خدا حافظی گفتم :

— فردا شب منتظر شما هستم . حتماً تشریف بیاورید .

— نه ، موجب ناراحتی شما می شویم .

واقعا "هم فردای آن روز عصر موجب ناراحتی و اذیتم شدند .
من بخاطر اینکه خجالتشان بدهم حاضر و آماده بودم . بعد از
خوردن قهوه ، گفتم :

— من مثل شما آن همه کتاب ندارم اما یک کمی که دارم مثل شما
نویسندگانش پشتش را امضاء نکرده اند .
— چه خوب ! چه کتابهایی را دارید .

از کتابخانه ، کتاب بمولیر ترجمه شده احمد رفیق پاشا را برداشتم
و به طرف مومن آقا دراز کردم .
— بخوانید ببینیم که احمد پاشا برایم چه چیزی نوشته است .
— نوشته کتاب را بخواند :

«به پسر عزیزم حسن آقا . . . احمد رفیق»

— این احمد رفیق پاشا فرمانده سپاه سوم مگر نبود ؟

بجای اینکه جواب بدهم ، یک جلد از کتاب تاریخ نعیم برایش
دادم تا خودش بخواند بلکه خجالت بکشد .
— ببینید که نعیم چه چیزی نوشته است ؟

با حالت ناباوری شروع به خواندن کرد :

«بخاطر نشانه محبت بد سرورم ، این اثر ناقابل را تقدیم می دارم .
دوستدار و شیفته جناب عالی . . . غلامتان نعیم . . .»

بصورت حریف نگاه کردم ، داشت فکر می کرد . در هر حال
فهمیده بود که منظورم از اینکارها چیست ، فکر می کردم که حسابی

خجالت کشیده است . فکر کرد ، فکر کرد و گفت :

— این نعیم آقا که تو می گویی ، مگر در همین پاساژ نزدیک خانه
ما شرکت واردات قهوه ندارد ؟

هیچ چیزی نگفتم . اگر دهانم را باز بکنم خوب می دانم که
خودم کنترل بکنم و از سیر تا پیاز دهنم برایش خواهم گفت ،
باز با پرویی گفت :

— از آثار شناخته شده دنیا مثل اینکه شما ندارید!

از قسمت کتابهای ترجمه شده کتابی را برداشتم . گفتم :
« کتابی از گوته دارم ، ببینید او هم در کتابی که به من داده
چه چیزها نوشته است ، حسن جان »

— گفتید اثر چه کسی است ؟ با حالت تعجب پرسید :

در جوابش گفتم : گوته

دستهایش را روی صورتش گذاشت و چند بار تکرار کرد ، گوته . . .
گوته . . . گوته . . .

— حالا فهمیدم این گوته که شما می گوئید زمانی نماینده اتومبیل
دوج استیشین مگر نبود .

من هم مثل قاتلها که در باز جوئیشان قبل از قتل را بخاطر
می آورند و بعد از آن می گویند که دیگر هیچ چیز به یاد نمی آید
من هم دیگر بعد از آن هیچ چیزی را بخاطر نمی آورم . خودم را
گم کرده بودم . چکار می کردم اصلاً "متوجه نبودم یکدفعه متوجه
شدم که در کلانتری هستم ، دردستم اثر پارچه پارچه شده شکسپیر

بود ، مومن آقا هم با سر و صورت خونین روی صندلی نشسته بود ،
می گفت : از این شخص شکایت دارم .

کمیسر برگشت رو به من و گفت : چی شده ؟ چی اتفاق افتاده !
تعریف بکن ! کتابی که دستم بود بطرف کمیسر دراز کردم ، در اول
کتاب عکس شکسپیر بود ، کمیسر پرسید :
— این شخص ریش دار چه کسی است ؟

— شکسپیر

— خوب ، پس خارجی است .

— اهل انگلیس است .

— چه کار می کند ؟

— شاعر است .

— کجا می نشیند ؟ شما این شخص را به چه مناسبتی می شناسید ؟ . .

فورا "آدرسش را بگوئید ؟

رو به مومن کردم و گفتم :

— تو را به خاطر خدا مرا دستگیرم بکن به زندان بیانداز ! خواهش

کردم کمیسر به دو پلیس که در اتاق بودند گفت :

— به این کارها ما رسیدگی نمی کنیم ، اینها را به شعبه سیاسی

ببرید !

لوطی

در روستای گلور پسر بزرگ عباس آقا را به دره‌ای انداختند و کشتند ، مثل شیر جسورانه به دادگاه رفت ، قاتل را گیر نیاوردند . و علت قتل هم مشخص نشد . در مورد پسر کوچک عباس آقا گفتنی خیلی زیاد است اما پسر بزرگش مثل او نبود ، با هیچکس درگیر نمی شد ، حرفش نمی شد ، خدمت کردن و خوبی را دوست داشت . جوان جسور و شجاعی بود . معلوم نیست که چرا خواستند اینطور آدمی را بکشند ؟ آدم فاسدی هم نبود که بگوئیم بخاطر قمار یا قماربازی کشتند . عباس آقا خیلی ثروتمند است . تنها در ده نیست که مشهور است بلکه در قصبه ، بخش و استان نیز همه او را می شناسند . بعد از قتل پسرش خیلی پریشان شد ، دلش سوخت ، اما به چه دردی می خورد . . . حال برای اینکه نسلش ادامه یابد تنها امیدش به پسر کوچکش می باشد ، آن پسر دیوانه و شرورش . . . پسر کوچک اصلاً هیچ شایهتی با برادر بزرگش نداشت . شبیه

پدرش هم نبود . در موقع بچگی اش تمام اهالی ده از دست او به تنگ آمده بودند . دزدی از خانه همسایه ، شکستن پنجره مردم با سنگ ، مسخره کردن زنان مردم ، دعوا کردن با پسر دیگران و زخمی کردن آنها ، هر شرورتی که فکر می کنید همه اش در این خلاصه شده بود .

اگر بخاطر احترام به عباس آقا نبود ، پوست این سگ را همه می کردند ، چکار بکنند چونکه عباس آقا آدمی بود که نژادش در هیچ جا پیدا نمی شود . عباس آقا هم کسی نیست که از لات بازیها و بی بندوباریهای پسرش چشم بپوشد اما هر کاری بکند چاره ای ندارد . خودش هم بعد از کشته شدن پسر بزرگش ، این تنها پسری است که مانده و در مقابل بخاطر اینکه تنها پسر خانواده شده است ، خودش را گم کرده ، رویش باز شده و نمی شود مهارش کرد . بخاطر فقدان پسر بزرگش عباس آقا دیگر حوصله هیچ کاری را ندارد به منظور ادامه نسلش به پسر شرور کوچکش علاقه مند شده و از کشتن این پسرش توسط دشمنانش خیلی می ترسید . برای این پسر شرورش باید یک شخص که حفاظت او را داشته باشد همیشه سایه او را دنبال بکند ، یک آدم جسور ، شجاع بایستی پیدا کرد . اگر عباس آقا یک چنین شخصی را پیدا بکند به او حقوق زیادی خواهد داد ، خانه ، زمین خواهد داد . از او هیچ چیزی را کوتاهی نخواهد کرد .

در قهوه خانه ، در بخش ، استان ، راهها ، به دوستانش به

همه می گفت که دنبال شخصی است که پر قدرت باشد ، هیچکس نتواند مقابلش مقاومت کند ، شکست نخورده باشد . خبر اینکه عباس آقا در جستجوی یک چنین شخصی است از ده به ده واز آنجا به قصبه پخیش شد ، شنیده شد و رفته رفته خبر قالب دیگری بخود گرفت که :،، عباس آقا قاتل پسرش را شناخته که چه کسی دنبال کسی است که انتقام پسرش را از قاتل پسرش بگیرد .

همینکه این خبر منتشر شد از دهات ، بخشها و هم از استانها پهلوانان مشهور شروع کردند به ظاهر شدن . تمام لاشخورها ، بیکارها ، همه شان راه ده گلور را در پیش گرفتند . خانه عباس آقا از پهلوانان و دلیر مردان لبریز شده بود اما هیچ کدامشان مورد پسند عباس آقا نشدند .

یک شب زمستان ، هیزم اجاق تبدیل به خاکستر شده بود و عباس آقا حرفهایش با زنش تمام شده بود و روی تشک پوستی نشسته بود و فکر می کرد و گاهگاهی هم چرت می زد . سگهای ده مدت زیادی عوعو کردند . کمی بعد در خانه عباس آقا را درق درق زدند . عباس آقا با ترس و وحشت از جایش جست ، نکته سر پسرش بلایی آمده است ؟

— چیه ؟ کیه ؟ از پشت در پرسید :

یکی از ساکنان ده عباس آقا از پشت در جواب داد :

— آقا — یک شخص آمده و پشت در ایستاده ، سلاحهایی که دارد ، برای فتح یک انبار تسلیحات کافی است حتی اضافه هم است ...

فقط حریف یک توپ کم دارد .

عباس آقا به او گفت :

— خفه شو ، ببین کیه ، چه چیزی می خواهی ؟

— می گوید که آقای این ده هر کیه می خواهم او را ببینم ، اما اگر

نظر مرا بخواهید .

— کسی از تو نظرت را نپرسید . بگو بیاید !

واقعا" هم گفته اهل ده درست بود . یک شخص گویا اینکه

انبار تسلیحات زنده شده و حرکت کرده ، داخل شد . عباس آقا

پیش خودش گفت :

— وای ، اگر این یک آدم است ، این چه جور آدمی است ؟

در مقابل عباس آقا ، به حالت خبردار با تسلیحات فراوان

ایستاد و سلام علیکم گفت . صدایش مثل صدای انفجار توپ که

از دهان هیولا خارج می شود . بود . عباس آقا جواب سلا مش را

داد و تعارف کرد که بنشینند . انسان مقابل عباس آقا صورتش

مثل هیولا بود . دو تا لوله تفنگ ماوزر را در دو کتفش آویزان

کرده بود . در میان دو لوله تفنگ فقط سیبل چرب شده و دراز

طرف دیده می شد . سیبل پیچ خورده اش طوری بود که می شد بجای

طناب استفاده کرد . از اینکه دو تا تفنگش را از جلو آویزان کرده

بود فهمیده می شد که با اسب آمده است چونکه اگر از پشت آویزان

می کرد . قنداق تفنگ هایش پشت اسب را میزد . عباس آقا از

نوکرش پرسید :

— آیا اسب آقا را به طویلہ بردید یا نه؟

— بلی آقا بردیم .

عباس به هیولایی که جلویش ایستاده بود دوباره گفت :

— بفرمائید بنشینید .

آدم مثل اینکه خیال نشستن را نداشت و چنین به نظر می رسید بخاطر درنیاوردن پوستین نیم تنه و تفنگهایش نمی خواست بنشیند اما با اصرار دوباره عباس آقا یکی از تفنگهایش را در آورد و به میخ زده شده در دیوار آویخت و تفنگ دیگرش را هم به میخی که مقابل دیواری که تفنگ اولش را آویخته بود آویخت و پوستین کمر چرمی جای گلوله را که تمام بدنش را گرفته بود باز کرد و به زمین گذاشت و قطار فشنگ را نیز باز کرده و آن را نیز به دیوار آویخت . عباس آقا و نوکرش با تعجب زیاد به این صحنه تماشا می کردند . یک شمشیر بزرگ و منحنی دار و یک خنجر که معلوم بود که هر دو تایشان هم از ارتش دزدیده شده اند را به دو طرف کمرش بسته بود . در میان شالی که به کمرش بسته بود یک دشنه بزرگی بود . آنها را هم باز کرد . رویش بمبهای دستی مثل درخت سیب آویزان کرده بود . تمام بمبها را از تنه اش باز کرد و هر کدامش را در جای مناسبی گذاشت . خنجر خمیده ای را که طرف پشتش آویخته شده بود در آورد و جایی برای آویختن پیدا نکرد و کنار دیوار گذاشت . می شود گفت که تمام وسایلش را باز کرده بود و چند برابر سبک شده بود و مثل ریزش کوه روی تخت استراحت

نشست آن همه سلاح و تسلیحات را باز کرده بود ولی باز به مقدار زیاد بمب و خنجر و چاقو بازرویش مانده بود . در میان شالی که به کمرش بسته بود دوتا تپانچه به حالت قرینه به چشم می خورد و دو طرف چکمه چرمی اش که تا زانویش آمده بود دوتا خنجر نیز به چشم می خورد . عباس آقا به این هیولا دوباره گفت :

— خوش آمدی برادر .

— متشکرم .

— چطورید ؟

— بد نیستیم — خوبیم — شکر .

— اینطور از کجا می آیی و به کجا می روی ؟

هیولای آدمی از شالی که به کمرش بسته بود (قوشاق) یک ظرف نقره ای درآورد و بعد از اینکه سیگاری درست کرد توی چپق اش که از کهربا بود گذاشت و نفس عمیقی زده مثل درآوردن چاقو تسبیحش را نیز درآورد و شاک شاک شروع به برگرداندن تسبیح کرد .

بعد از سرفه کردن که صدایش مثل غرش توپ بود به توضیح دادن شروع کرد :

— آقای محترم ، ما از خیلی دور ، از آن دورها می آئیم . یک دوست بسیار عزیز و جانانه داشتم . دشمنهایش او را کشته اند . دشمن او دشمن من هم محسوب می شود بالاخره به راه افتادم به قصد گرفتن انتقام خون دوستم . چهارتا از آن سگهارا به جهنم